۴۷۵

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب گلشن راز — فارسی

مصنف / مؤلف شیخ محمود شبستری

خطی / چاپی نستعلیق ۱۲ سطری اوراق مجدول بتحریر و طلا

سال طبع یا تحریر ۱۲۵۸ عدد اوراق ۴۵

جزء کتب حکمت خطی شماره ۹۵۶

شماره عمومی ۸۴۶ شماره قبض

واقف میرزا رضا خان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱

طول ۲۱ عرض ۱۴ سانتیمتر قفسه



باسمه تعالی

شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	گلشن راز			
	درجه نفاست	نفیس	نوع		خطی ⊗ / چاپ سنگی ○
	شماره اموالی	۸۴۶	اندازه		۲۱×۱۴
	قطع	رقعی	تعداد اوراق		۴۵
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ ○ ۲۰ ○ / ۵۰ ○ ۸۰ ○	از هم پاشیدگی / عطف		دارد ○ / ندارد ⊘
	نیاز به جعبه	دارد ○ / ندارد ⊘	نوع آفت		شیمیایی ○ / زیستی ○ / فیزیکی ○
	نیاز به جلد سازی	دارد ○ / ندارد ⊘	نیاز به مرمت جلد		دارد ○ / ندارد ⊘
	نیاز به مرمت اوراق	دارد ○ / ندارد ⊘	نیاز به دوخت عطف		دارد ○ / ندارد ⊘
	نیاز به لکه گیری	دارد ○ / ندارد ⊘	نیاز به گردگیری		دارد ○ / ندارد ⊘
	نیاز به آفت زدایی	دارد ○ / ندارد ○	نیاز به اسیدزدایی		دارد ○ / ندارد ⊘

بررسی کنندگان: ۱. ۲. ۳. ناظر:

اقدامات انجام شده:

تاریخ بررسی: تاریخ اقدام:

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت — چراغ دل ز نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن — ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفة العین — ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد — هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم — وزان دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز — که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین — تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد — وز انجا باز بر عالم گذر کرد
جهانرا دید امر اعتباری — چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد — که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی اینجا که آمد شد نباشد — شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا — همه یکچیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیکدم — کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خطست ز اول تا بآخر — برو خلق جهان گشته مسافر
درین ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار — هم او اول هم او آخر درین کار
احد را دور در اقلیم احمد — ز جمع قاب و قوسین میم احمد
احد در میم احمد گشت ظاهر — درین دور اول آمد عین آخر
ز احمد تا احد یک میم فرقست — جهانی اندر آن یک میم غرقست
برو ختم آمده پایان این راه — بدو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی
مکرر
درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش
برو یک نقطهٔ آتش بگردان / که تا گردد ترا این مشکل آسان
نجد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف
درین ره اولیا بار از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داده از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت در نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار / یکی مستغرق بت گشت و زنار

یکی

یکی از عشق صورت گشت مدهوش / که کرده عالم معنی فراموش
سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنیست حیران / ضرورت میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندران جا هست مشهور / باقسام هنر چون چشمهٔ نور
جهان را جان و دل را نور عین است / امام سالکان سید حسین است
همه اهل خراسان از که و مه / نگفته اندرین عصر از همه به
نوشته نامه در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
در انجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را بر خواند ناگاه / فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
به یک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خورده گیریها گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

۲ادی

عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درو معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن گز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد گونه اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد به اعزاز / وز آن راهی که آمد شد باز
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
ندیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن بگفت و گو محال است / که صاحب حال داند کو چه حال است

[illegible]

ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار / درآمد طوطی نطقم بگفتار
بعون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کان گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

چه چیز است آنکه گویندش تفکر / نخست از فکر خویشم در تحیر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر / به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگرباره در آن گر نیست تایید / هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یکزمان ترک عصا کن
درا در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بی گمانی
محقق را که در وحدت شهود است / نخستین دیده بر عین وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعهٔ از برق تائید
هر آنکس را که ایزد ره نمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی بیند ز اشیا غیر امکان

زامکان میکند اثبات واجب — ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل — فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضد است — ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا — ندانم تا چگونه داند او را
ندارد ممکن از واجب نمونه — چگونه داندش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان

مثل

اگر خورشید بریک حال بودی — شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست — نبودی فرق هیچ از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان — حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل — نیابد اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دائم — بذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی — یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب روی نور آن — برو از بهر آن چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول — ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینائی آمد راه تشبیه — ز یکچشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل — که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چه اکمه بی نصیب از هر کمالست — کسی کو را طریق اعتزالست
کلامی کو ندارد ذوق توحید — بتاریکی دراست از غیم تقلید
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر — که از ظاهر نه بیند جز مظاهر
ازو هر چه بگفتند از کم و بیش — نشانی داده اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون — تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا که طاعت و گاهی گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگردد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیلست / چه جای گفتگوی جبرئیلست

فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله

چه نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی

بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی درون آب حیاتست

سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمه خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می فزاید
عدم آیینه هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آینه عالم عکس انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یبصر و بی یسمع عیان کرد

بما از

جهان را سر بسر آیینه دان / بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل برشکافی / برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه مانند پیل است / در اسما قطره مانند نیل است
درون حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه در جای جانی / درون نقطه چشم آسمانی
بدان خوردی که آمد حبه دل / خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه باهم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه باهم بهم چون دانه بر / ز مومن کافر و مومن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده باهم / نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل ... هزاران شکل میگردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر ... هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای ... خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان ... برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس ... بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گوئی دایماً در سیر حبس اند ... که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام ... نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه ... وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان ... جمال جانفزای روی جانان
قاعده
تو از عالم همین لفظی شنیدی ... بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی ... چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود ... بهشت و دوزخ و اعراف چبود

کدام

کدامست آن جهان کو نیست پیدا ... که یکروزش بود یکسال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی ... نه مالا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست ... جهان شهر جابلسا چه نامست
مشارق با مغارب هم بیندیش ... چو این عالم ندارد جز یکی بیش
بیان مثلهن ز ابن عباس ... شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست ... هر آنچه دیدهٔ از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار ... بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول ... زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر ... نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره ... شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی ... چه نتوانی چه سود آنکه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل ... ترا ای سر نشیب و پای در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم تر کس دید هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمیگردی [نمیداری] ز جهل خویشتن عار
چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن / هر انچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا یکزمان اندر مراحل / مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زان همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش و باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانی است

زنان را ... مستوره ... در پرده ... [illegible]

جعفر.

حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه تو نی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدائی گردد از یک جذبه شاهی / به یک لحظه دهد کوه از کاهی
برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی / نمایندت همه اشیا کما هی

ترتیبات علوی

خوش

به نزد آنکه جانش در تجلیست / همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست
از آن هر عالمی چون سوره خاص / یکی زان فاتحه و ان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد / که از وی همچو بای بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمان / چهارم آیت الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانست / که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر
پس از ایشان بود جرم سه مولود / که نتوان کردن این آیات معدود
به آخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

در تناسب سماوی قلب انسان

مشو محبوس ارکان و طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی در آیات
به بین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن / چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام / که یک لحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه آن دور محیط است
برآید در شبانروزی کما بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دور تمام گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه عروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست / زجدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چارند / که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخ کیوان پاسبانست / ششم برجیس را جای و مکانست

بود پنجم فلک مریخ را جای — بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز — بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید — ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را هفت و هشت آمد منازل — شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست — ز تقدیر عزیزی کو علیمست
اگر در فکر بودی (کردی) مرد کامل — هر آینه که گوئی هست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است — که باطل دیدن حق از ظنین است (از ضعف النفس است)
وجود شپه دارد حکمت انجام (تمام) — نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل هر کار — فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم

منجم چون ز ایمان بی نصیبست — اثر گوید کزین شکل غریبست
نمی بیند که این چرخ مدور — ز حکم و امر حق گشته مسخر

در قدرت و حکمت الهی گوید

تو گوئی هست این افلاک دوار — بگردش روز و شب چون چرخ فخار
ازو هر لحظهٔ دانای کبیر — ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست — ز یک استاد و ز یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند — چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لون و اشکال — چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و که در اوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش — ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده — گهی بالا گهی شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک — گرفته جای اندر شیب افلاک (خود در زیر او)

ملازم هر یکی در مرکز خویش　　که ننهد پای یکذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع مراکز　　بهم جمع آمده کس دید هرگز
مخالف هر یکی در ذات صورت　　شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زیشان　　جماد آنکه نبات انگاه حیوان
هیولی را نهاده در میانه　　ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم و امر داد داور　　بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده　　نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص　　پی ابقای جنس و نوع اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار　　مر او را روز و شب گشته طلبکار
باصل خویش یکره نیک بنگر　　که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین　　هر آنچه آید بآخر پیش می بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم　　طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غائی در آخر　　همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند　　ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر　　نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع از چارم آفتاب افلاک　　نگردد منعکس جز در سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک　　از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی　　وز او در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر　　که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی　　بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشته مسکن　　که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست　　زمین و آسمان از سایهٔ تست
ببین آن نیستی کو نفس هستی است　　بلندی را نگر کو عین پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است　　ارادی برتر از حصر و شمار است

وزان هر یک شده موقوف آلات ‌‌ ‌‌ ز اعضا و جوارح وز رباطات

پزشکان [حکیمان را] اندرین گشتند حیران ‌‌ ‌‌ فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچ کس ره سوی این کار ‌‌ ‌‌ بعجز خویش کرده هر یک اقرار

ز حق با هر یکی خطی و قسمی است ‌‌ ‌‌ معاد و مبداء هر یک ز اسمیست

از آن اسمند موجودات قائم ‌‌ ‌‌ بدان اسمند در تسبیح دایم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد ‌‌ ‌‌ بوقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کامد اول هم بدر شد ‌‌ ‌‌ اگر چه در معاش او دربدر شد

از آن دانسته تو جمله اسماء ‌‌ ‌‌ که هستی صورت عکس مسماء

زهی اول که عین آخر آمد ‌‌ ‌‌ زهی باطن که عین ظاهر آمد

ظهور قدرت و علم و ارادت ‌‌ ‌‌ بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیر و حی و گویا ‌‌ ‌‌ بقا داری نه از خود لیک از آنجا

تو از خود روز و شب اندر کمانی ‌‌ ‌‌ همان بهتر که خود را می‌ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر ‌‌ ‌‌ بدانجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن ‌‌ ‌‌ چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست ‌‌ ‌‌ مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هستی مطلق آمد در اشارت ‌‌ ‌‌ بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین ‌‌ ‌‌ تو او را در عبارت گفته من

من و تو عارض ذات وجودیم ‌‌ ‌‌ مشبکهای مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح ‌‌ ‌‌ که از آیینه پیدا که ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت ‌‌ ‌‌ بسوی روح می باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را ‌‌ ‌‌ نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس ‌‌ ‌‌ که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد | که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص | که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو | جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت | دو چشمی می شود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه | چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ | من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش | نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست | که آن بربستهٔ جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه | چه کعبه چه کنش چه دیر خانه
تعین نقطهٔ وهمیست بر عین | چو عینت گشت صافی غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک | اگرچه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت در گذشتن | دوم صحرای هستی در نوشتن

درین

۱۸

درین مشهد یکی شد جمع و افراد | چو واحد ساری اندر عین اعداد
توان جمعی که عین وحدت آمد | توان واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد | ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست | کرا گویم که او مرد تمامست

جواب اول

دگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود | ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت   پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس آدم   درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد در وی مرتب   بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت   وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه   بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل   که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت   مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام   بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان   ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد   وزان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی   رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار   رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آن دم   شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک   چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی   شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل   خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم   رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی   چو عیسی نبی گردد سماوی
دهد هستی بکلی را بتاراج   در آید از پی معراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول   در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

در نبوت و ولایت

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه   مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافی است   ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولی ولایت پوشیده باید   ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد
نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه
بخلوت خانه یحببکم الله

در آن خلوت سر امحبوب گردد
تجلی یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد در گوشه ولی هم معنی

ولی وقتی رسد کارش بتمام
که با آغاز گردد باز ز انجام

جواب دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگه که ببرید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز
رود ز انجام ره دیگر باغاز

شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان
بود دایم میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشت موصوف
بعلم و زهد تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور
بزیر قبهای ستر مستور

مثال

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بخراشی که خام

ولی چون پخته شد بی پوست نکوست
اگر مغزش بر آری بر کنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است
چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید
برون رفت و دگر هرگز نیاید

دگر با پوست یابد تابش خور
درین نشاه یک دور کند دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک
که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

همان دانه برون آید دگر بار
یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمّل / رسد هم نقطهٔ آخر باوّل
دگر باره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود برکار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتست در عین تجلّی
وقد سألوا وقالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه

در کمال نبوت و ولایت مصرعاً

نبوّت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم / بدو یابد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثال

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوّار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل ظلمت مصطفی بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غربست / ازین ره در میان نور غرقست
بدست او چه شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست | وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر | مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل | در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت | رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل | بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر | بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
بود نور نبی خورشید اعظم | که از موسی پدید که ز آدم
ازو عالم شود پر امن و ایمان | جماد و جانور یابد از آن جان
نماند در جهان یک نفس کافر | شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق | درو پیدا نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر | شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف | که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است | وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت | و یا هستی که هستی پاک در باخت
ز هستی تا بود باقی بر او شین | نیابد علم عارف صورت عین
وجود تو همه خار است و خاشاک | برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب | مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید | بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب | بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محبوب او مکان یافت | ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
موانع تا نگردانی ز خود دور | درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است | طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر
که انجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات
شود بیشک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین
نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن با نعمت حق ناسپاسی
که تو حق را بنور حق شناسی

هوای تاب مهر و نور خورشید
عجب نبود که دارد ذره امید

جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک میباید ز خور تاب

بیاد آور مقام و حال فطرت
کز انجا باز دانی اصل فکرت

الست ربکم ایزد کرا گفت
که بود آخر که آنساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند
بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یک ره بخوانی
هر انچیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشت است منزل
که تا یادت دهد آن عهد اول

اگر تو دیدهٔ حق را به آغاز
در انجا هم توانی دید هم باز

صفاتش را ببین امروز اینجا
که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان
برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

ندارد باورت اکمه ز الوان
وگر صد سال گویی وحی و برهان

سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی
بنزد او نباشد جز سیاهی

خرد از دیدن احوال عقبی — بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن — نهاده ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن — ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی — بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق — بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دایم — بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان — وان من شیء را یکره فروخوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش — ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار — که او غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست — در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز — که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد — انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک — یکی گردد سلوک و سیر سالک

حلول و اتحاد اینجا محالست / که در وحدت دوئی عین ضلالست
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن می نماید عین بود است

حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد

تمثال

خوش

بنه آیینه اندر برابر / در و بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست العکس
چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو باهم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر آن یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو او را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آید ز اعدام
ازین جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست هستی دیگر الحق / هو الحق گو اگر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست / که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوق است آنکو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چبود که با حق واصل آید   وزو سیر و سلوک حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه   بگوئی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن   بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین   عرض چبود و لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف   بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق   که میگردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی جز قدم نیست   هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم   که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش   نه موجود و نه معدوم است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان   که او بی هستی آید عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست   تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود   عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی   سراسر حال او لهو است و بازی

مثال

بخاری مرتفع گردد ز دریا   بامر حق فرو بارد بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم   برو افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا   در آویزد بر آن آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم   برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد بتبدیل   خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار   وزو انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آمد   یکی جسم لطیف روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و هم پیر   بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد انگه اجل از حضرت پاک   رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نبا شد   که یکقطره ز دریای حیا شد

زمان چون بگذرد بر وی شود باز … همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز … که نگذارد طبیعت خوی هرگز
چو دریائیست وحدت لیک پرخون … کزان خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا … چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل … نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول … کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام … چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد از چرخ و انجم … شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس … یقین گردد کان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار … نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل … شوی تو بی تو با دوست واصل
وصال اینجا که رفع خیالست … خیال از پیش برخیزد وصالست

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت … نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق … نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشاء داری خواجه در پیش … برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشاء انسان … بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست … حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش … ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد … از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نور است … بعید آن نیستی کز هست دورست
اگر نوری ز خود در تو رساند … ترا از نیستی خود وارهاند
خیال از پیش برخیزد بیکبار … نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل … شوی تو بی تو با دوست واصل

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود | گزو گاهیست خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست | که از هستی تن و جان تو پاکست
ز آتش زر خالص بر فروزد | چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار | حجاب تو شود عالم بیکبار
توئی در دور اول جزو اسفل | توئی بالنقطه اول مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست | از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست
از آن گوئی مرا خود اختیار است | تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست | همه این فتنه شومی ز هستیست

کدامی

کدامین اختیار ای مرد جاهل | کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود | نگوئی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد | بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم | که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید | که ماند اندر کمالی تا جاوید
مراتب باقی و اهل مراتب | بزیر امر حق والله غالب
مؤثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرسی کن قدر چیست | وز اینجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کان مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت | همین نادان احمق او و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست | نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند | ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای برحق ⁂ بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن ⁂ برای هر یکی کاری معین

یکی هفصد هزاران ساله طاعت ⁂ بجا آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید ⁂ چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجبتر آنکه این از ترک مأمور ⁂ شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مران دیگر ز منهی گشته ملعون ⁂ زهی فعل تو بیچند و چه و چون

جناب کبریائی لاابالیست ⁂ منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل ⁂ که این شد با محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت ⁂ چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون ⁂ نباشد اعتراض از غیر موزون

خداوندی همه در کبریائیست ⁂ نه علت لائق فعل خدائیست

سزاوار خدائی لطف و قهرست ⁂ ولیکن بندگی در فقر و جبرست

کرامت آدمی را اضطرارست ⁂ نه آن کورا نصیبی اختیارست

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود ⁂ پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور ⁂ زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلمست این که عین علم و عدلست ⁂ نه جورست این که محض لطف و فضلست

بشرعت زان سبب تکلیف کردند ⁂ که از ذات خودت تعریف کردند

چو زان تکلیف حق عاجز شوی تو ⁂ بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش ⁂ غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده ⁂ بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ⁂ زقعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل ⁂ صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهوار / برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست / غلاف دُرّ او از صوت و حرفست
معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

مثال

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز / بروی بحر بنشیند دهان باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ای چند / شود بسته دهان او بصد بند
رود در قعر دریا با دلی پر / شود آن قطره باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا / از و آرد برون لؤلؤ لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیمست / که او را صد جواهر در گلیمست

دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوتست یا حرف
نفس گردد روان چون برق لامع / رسد ز و حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاد در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بود زو مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد / نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست / که این را غرب گیری آن چو شرقست

از اینجا باز دان احوال اعمال / به نسبت با علوم قال با حال
به علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشت است
حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای سگ از روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
از او تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق

در اخلاق و خصال حمیده گوید

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست کردار است و گفتار / کسی کو متصف گردد بدین چار

بگر

بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ز آتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن برو دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
به زیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است
جهان گر ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز | ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد | میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست | که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی | رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویت اجزای ارکان | درو گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل | چو خورشید و زمین آمد به تمثیل

مثال

اگرچه خور بچرخ چارمین است | شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خورشید | کواکب گرم و خشک و سرد و تر مشید
عناصر جمله از وی گرم و سردست | سفید و سرخ و سبز و آل و زردست
بود حکمش روان چون شاه عادل | که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق | ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح

نکاح معنوی افتاد در دین | جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آمد فصاحت | علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی مثالی | در آمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکویی علم زد | همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوارست | گهی با نطق تیغ آبدارست
چو در شخص است خوانندش ملاحت | چو در نطق است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست | نه آن حسنست تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی | که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید | که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق دین حق دان | حق اندر باطل آمد کار شیطان

سوال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست   طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست   که موجودست کل وین باژگونست
بود موجود را کثرت برونی   که او وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر   که او در وحدت جزوست سایر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار   بود از جزو و کمتر خود بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی   که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت   که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید   کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد هستی کان اجتماعیست   عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد   کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کلست و در هر طرفة العین   عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی   بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان و کهنه پیرست   بهر دم اندرو حشر و نشیرست
درو چیزی دو ساعت می نپاید   در آن لحظه که میمیرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست   که این یوم عمل و آن یوم دینست
از آن تا این بسی فرقست زنهار   بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال   نگر در ساعت و روز و مه و سال

مثال

اگر خواهی که این معنی بدانی   ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست   مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین   تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را مماتست   یکی هر لحظه دان بر حسب ذاتست

دوم از انضمامات اشیا است / سیم مردن مر او را اضطرار است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آید حیاتش در سه منزل

ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمان است / حواست انجم و خورشید جان است

چو کوه است استخوانهائی که سخت است / نباتت موی و اطراف درخت است

تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بیسر و پا

شود از جان کنش ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد

[illegible]

بدین منوال باشد حال عالم / که تو در خویش می‌بینی در آن دم

بقا حق راست باقی جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است / وگرچه مدت عمرش مدید است

همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خود اندر تجلی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای کل بود در دار عقبا

که هر چیزی که بینی بالضروره / دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراق است / مر آن دیگر ز عند الله باق است

بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجائی کان بود سایر چو ساکن

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول مینماید عین آخر

هر آنچه هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار

صورت معنی دنیی و عقبی

ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بدان گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشهارا / از آن ترتیب کرد اندیشهارا
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید درو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان از قوت عنصر در اینجا / موالید سه گونه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیکرنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی / ببینی بیجهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش / طهوری چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی دولت زهی مستی زهی شوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نی عقل نی تقوی نی ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و خلد و حور اینجا چه سنجد / که بیگانه درین خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هستی باشد خماری — درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست — که از هستیست باقی دایماً نیست
همه آنست و این مانند عنقاست — جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست — وجود از روی هستی لایزالست
نه آن این گردد و نه این شود آن — همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست — چو آن یکنقطه امر اعتباریست (کاندر دورها)
برو یکنقطه آتش بگردان — که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار — نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ماسوی الله را رها کن — بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری درین کین چون حبابست — که با وحدت دوئی عین محالست
عدم مانند هستی بود یکتا — همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان — شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد — بوحدانیت حق گشته شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت — که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال — کسی کاندر مقاماتست و احوال

جواب

هر آنچیزی که در عالم عیانست — چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست — که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلالست — رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست — رخ و زلف بتان را زان دو بهرست

چو محسوس آمد آن الفاظ مسموع ‌ ‌ ‌ نخست از بهر محسوسند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت ‌ ‌ ‌ کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ‌ ‌ ‌ کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی ‌ ‌ ‌ بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است ‌ ‌ ‌ که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأوّل ‌ ‌ ‌ بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است ‌ ‌ ‌ چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند ‌ ‌ ‌ از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل ‌ ‌ ‌ چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن ‌ ‌ ‌ ز جست و جوی آن میباش ساکن
برین معنی کسی را بر تو دق نیست ‌ ‌ ‌ که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار ‌ ‌ ‌ عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حالست ‌ ‌ ‌ فنا و سکر پس دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت ‌ ‌ ‌ بداند وضع و الفاظ و دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید ‌ ‌ ‌ مشو کافر بنادانی و تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت ‌ ‌ ‌ نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق ‌ ‌ ‌ مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی ‌ ‌ ‌ تو را سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت ‌ ‌ ‌ لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص از آن تشبیه میکن ‌ ‌ ‌ ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر ‌ ‌ ‌ نمایم زان مثالی چند دیگر

در اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا ‌ ‌ ‌ رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی ‌ ‌ ‌ ز لعلش نیستی در تحت هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
به چشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک
از و هر غمزه دام و دانه شد / وزو هر گوشه میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل می رباید / بعشوه لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش جوئی کناری / مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جان می نوازد
از و یک غمزه و جان دادن از ما / وزو یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بی بصر شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم
بچشمش در نیاید جمله هستی / در و چون آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت / که و لتصنع علی عینی چرا گفت

چو از چشم و لبش امر نشر کرد جهانی پر ز مستی شر کرد

در اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس درازست / چه شاید گفت از آن کین جای رازست
مپرس از من حدیث زلف پر چین / مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کژی بر راستی زو گشت غالب / وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل / همه جانها ازو گشته مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یکدل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین خود را بر فشاند / بعالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر زلفش بریده شد چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آندم شد مخمّر / که دادش بوی آن زلف معطّر

دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی

از و هر لحظه کار از سر گرفتیم / ز جان خویشتن دل برگرفتیم

ازان گردد دل از زلفش مشوّش / که از رویش دلی دارد بر آتش

در اشارت برخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایست / مراد از خط جناب کبریایست

رخش

رخش خطی کشید اندر نکوئی / که از ما نیست بیرون خوبروئی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور (بجو از) چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سرّ مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از و بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی از آن باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط عارض زیبای جانان

در اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل و مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم	وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباهست	که عکس نقطهٔ خال سیاهست
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست	کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست	و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا	و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل	بمن پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال	چرا میباشد آخر مختلف حال
کهی چون چشم مخمورش خرابست	کهی چون زلف او در اضطرابست
کهی روشن چو آن روی چو ماهست	کهی تاریک چون خال سیاهست
کهی مسجد بود کاهی کنشت	کهی دوزخ بود کاهی بهشت
کهی برتر شود از هفتم افلاک	کهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از

پس از زهد و ورع گردد دگربار	شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست	خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست	که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان	ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح	بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد	شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسرا	ولی شاهد همان آیات کبرا
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر	مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی	مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند	وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست
پیاله چشم مست باده خوارست

شرابی را طلب بی ساغر و جام
شراب باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی
سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی
ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور وارهان می خود را ز سردی
که بدمستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینهٔ دل را زدوده است
چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکل حباب بر وی افتاد

جهان و جان بر او شکل حباب است
حبابش اولیائی را قباب است

شده زو عقل کل حیران و مدهوش
فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست
دل هر ذرهٔ پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست
هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی
هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک
به جرعه ریخته دردی بدین خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاده بر خاک
برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت
ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از آن سرگشته دایم
ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از رنگ صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار
خم و خمخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله را مانده دهن باز
زهی دریا دل رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیکبار
فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات | گرفته دامن پیر خرابات

در اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست | خودی کفر است اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند از خرابات | که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بیمثالست | مقام عاشقان لاابالیست
خراباتی خراب اندر خرابست | که در صحرای او عالم سرابست
اگر صد سال در وی می شتابی | نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر | همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده | ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک | گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان | بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار | گهی از سرخ روئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیدی | بدو وجدی از آن عالم رسیدی
سماع جان نه آخر صوت و حرفست | که در هر پرده سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو | مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی از اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته | ز هرچه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسائی از آن به

سؤال

بت و زنار و ترسائی درین کوی | همه کفر است اگر نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت | بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی | شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر | از انجمله یکی بت باشد آخر
بدان کایزد تعالی خالق اوست | ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست | اگر شری است در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست | بدانستی که دین در بت پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی | کجا در دین خود گمراه گشتی

[illegible]

ندید او از بت الا خلق ظاهر | بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان | بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار | کرا کفر حقیقی شد پدیدار
به تسبیح و نماز و ختم قرآن | نگردد هرگز این کافر مسلمان
درون هر بتی جانیست پنهان | بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است | وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه | فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان | بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن | تفاوت نیست اندر خلق رحمان

در اشارت زنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / زهر چیزی مکر بر وضع اول
میان در بند چون مردان مردی / درا در زمره اوفوا بعهدی
برخش علم و چوکان عبادت / زمیدان در ربا کوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند / اکرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین ست احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
درین هر چیز کان نه از باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت / شود پیدا هزاران خرق عادت
که از دیوارت آید گاه از بام / کهی در دل نشیند که در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / بدو لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو کر در خودنماییست / تو فرعونی و این دعوی خداییست
کسی کو راست با حق آشنایی / نیاید هرکز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت کرفتار
چو با عامه نشینی مسخ کردی / چه جای مسخ یکره فسخ کردی
مبادا هیچ با عامت سروکار / که از فطرت ناکه شوی نکونسار
تلف کردی بهرزه نازنین عمر / نکویی در چه کار است اینچنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / ازین کشتند مردم جمله بدحال
نکر دجال اعور تا چکونه / فرستادست در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس / خر او را که نامش هست جساس

خرانرا ازین همه در شک آخر
شده از خجل پیش آهنک آخر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد
بچندین جا ازین معنی بیان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبان شد
علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگونست
اگر تو عاقلی بنگر که چونست

کسی کز باب طعن و لعن و مقتست
پدر میگوید اکنون شیخ وقتست

حکایت

خضر میکشت آن فرزند طالح
که او را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو آخر
خزیره اگر خری هست از تو بدتر

چو او لا یعرف الهر من البر
چگونه پاک گرداند ترا سر

اگر دارد نشان باب خود پور
چگویم چون بود نور علی نور

پسر کو نیک رای و نیک بختست
چو میوه زبدهٔ سر درختست

ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو
نداند نیک از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود
چراغ دین ز جان افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی گردد درین کار
ببندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زان هست عارم

شرنگم چون خسیس آمد درین کار
خمولم بهتر از شهرت بسیار

دگر باره رسید الهام از حق
که بر حکمت مگیر از الهی دق

اگر کناس نبود در ممالک
همه خلق او فتد اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم
چنین آمد جهان والله اعلم

ولی از صحبت نا اهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع با عادت عبادت
عبادت میکنی بگذر ز عادت

در اشارت ترسائی

زبر سائی عرض تجرید دیدم　　خلاص از ربقه تقلید دیدم

حباب قدس وحدت دیر جانست　　که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله پیدا گشت اینکار　　که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانیست　　که از روح القدس در وی نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت　　در آیی در حباب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد　　چو روح الله بر چارم فلک شد

مثال

بود محبوس طفل شیرخواره　　بنزد مادر کاهواره اندر

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد　　اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلی است　　تو فرزند و پدر آباء علویست

ازان گفتست عیسی گاه اسری　　که آهنگ پدر دارم ببالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو　　بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز　　جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار　　که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چبود مناسب را طلب کن　　بحق رو آور و ترک نسب کن

ببحر نیستی هر کو فرو شد　　فلا انساب نقد وقت او شد

حکایت

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت　　ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه　　نسبها جمله میگشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد　　یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست　　که با ایشان بحرمت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر　　حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی　　ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست　　ازیشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند　　پی هزل ای برادر هم رفیقند

بکوی جد اگر یکدم نشینی ‌‌ ‌ ‌ از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است ‌ ‌ ‌ بجان خواجه کین‌ها ریشخند است

بمردی وا رهان خود را چو مردان ‌ ‌ ‌ ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل ‌ ‌ ‌ شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار ‌ ‌ ‌ ولیکن خویشتن را هم نگه دار

زر و زن نیست الا مایهٔ غم ‌ ‌ ‌ بجا بگذار چون عیسی مریم

حنیفی شو ز هر قید مذاهب ‌ ‌ ‌ در آ در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیر است ‌ ‌ ‌ اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر ‌ ‌ ‌ شود بهر تو مسجد صورت دیر

نمیدانم بهر حالت که هستی ‌ ‌ ‌ خلاف نفس بیرون کن که رستی

بت و زنار و ترسائی و ناقوس ‌ ‌ ‌ اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص ‌ ‌ ‌ مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر ‌ ‌ ‌ بهر لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر ‌ ‌ ‌ مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان ‌ ‌ ‌ مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید ‌ ‌ ‌ نه کفر است آن کزو ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار ‌ ‌ ‌ بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی ‌ ‌ ‌ اگر مردی بده دل را بمردی

در اشارت بت و ترسائی بچه ‌ ‌ 8

مجرد شو ز هر اقرار و انکار ‌ ‌ ‌ بترسازاده ده دل را بیکبار

بت و ترسابچه نوریست ظاهر ‌ ‌ ‌ که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی ‌ ‌ ‌ گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش ‌ ‌ ‌ زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله ‌ ‌ ‌ کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه — کند افسوس صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید در سحرگاه — بکند ارد در و منبر آگاه

رود در مدرسه چون مست و مستور — فقیه از وی شود حیران مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته — ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد — همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته — مساجد از رخش پرنور گشته

همه کار من از وی شد میسر — بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت — ز کبر و نخوت و تلبیس و پنداشت

درآمد از درم آن بت سحرگاه — مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن — بدو دیدم که تا خود کیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی — برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس — بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت — ترا ای نارسیده از چه وا داشت

نظر کردن برویم نیم ساعت — همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای — مرا با من نمود اندم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت — ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید — ببریدم من از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد — که از آب وی آتش در من افتاد

کنون گفتا زمی پیرنگ و بی بوی — نقوش تخته هستی فروشوی

چو آشامیدم آن پیمانهٔ پاک — درافتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم — نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی از روی او در گلشنم من — گهی از خوی خود در گلخنم من

گهی چون چشم او دارم سر خوش — گهی چون زلف او باشم مشوش

در ختم کتاب فرماید

از آن گلشن گرفتم شمه باز / نهادم نام او را گلشن راز
در او از راز دلها گل شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن آن جمله گویاست / عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک / که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول و حقایق / مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در و خوار / که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسیست / شناسائی حق در حق شناسیست
غرض زین جمله آن تا گر کند یاد / عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان

در پنج شنبه شهر ربیع الثانی
سنة ۱۲۵۵ تحریر یافته